

خاطرات مهاجرت (8)

عزت السادات گوشه گیر
www.ezzatgoushegir.com

**انقلاب و جنگ ما را بهترین دونده های دنیا کرده است. علاوه بر این ما را
جوری بار آورده است که میتوانیم در يك ثانيه از پنجره نیمه باز به درون
اتاقی بلغزیم**

چهارشنبه 16 مهرماه - ساعت 10 شب در شهر ساحلی جنوا - در ایتالیا

صبح با یکسری کلنجر رفتن با کاوه بالاخره ساعت 8:45 دقیقه صبح از هتل بیرون آمدیم و به ایستگاه شهر
نیس رفتیم. چون کمی دیر شده بود (ن) تمام تلاش و توان خود را به کار برد تا برایمان بلیت گرفت و ما همچون
دوندگان مارا تن ساعت 9:15 دقیقه سوار قطار شدیم. انقلاب و جنگ ما را بهترین دونده های دنیا کرده است.
علاوه بر این ما را جوری بار آورده است که میتوانیم در يك ثانيه از پنجره نیمه باز به درون اتاقی بلغزیم.
عملیات مارا تن تمام شد و ما در کوپه قطار بودیم. همسفران ما يك دختر و پسر فرانسوی بودند و يك دختر بسیار
مهربان فرانسوی که فضاي پرنشاطی در کوپه به وجود آورده بود. قطار از چند شهرک گذشت و به مرز ایتالیا
رسید. در مرز، پلیس ایتالیا و فرانسه پاسپورت هایمان را خواستند و من با حسی بغرنج پاسپورتم را به آنها نشان
دادم. ایرانی بودن در این لحظه خاص از تاریخ، حس بغرنجی به آدم میدهد. من در چشمهای پلیس ایتالیا و
فرانسه خیره شدم تا عکس العملشان را از ایرانی بودنم و تصویرم با آن روسری تحمیلی و حس تحقیرشدگی
پنهانم ببینم. فضاي کوپه ما جوان و شاد و پر انرژی بود و همه چیز عادی و راحت گذشت. و بعد ما با شادابی
کودکانه ای به دیدن مناظر پرداختیم. سرشار از شادابی بودیم مخصوصاً وقتی که از مرز کشور فرانسه وارد
ایتالیا شدیم، فضا یکباره عوض شد. آدمها از حالت رسمی و خشک و بسیار مودبانه بیرون آمدند و راحت و
خودمانی شدند. دریا وسیع و زیبا و آب زلال بود. قهوه و بیسکویت خوردیم. قهوه را با تمام وجودمان مزه مزه
میکردیم. بسیار خوش عطر و خوشمزه بود. آدم وقتی شاد است همه چیز طعمی دیگر دارد. مردم در آب شنا
میکردند، و تک تک در کنار ساحل بعضی ها ماهی میگرفتند. هوا کمی مه آلود و مرطوب بود و از شهر نیس
خنک تر. قطار که از کنار دهکده های کوچک میگذشت مرغابی ها و قوها در آب شنا میکردند. سیستم کاشت و
کشاورزی آنها بسیار منظم بود. در رده های بین نهال ها و جالیزها، شیروانی های آهنی قرار داشت که احتمالاً
در زمستان روی آنها پلاستیک میکشیدند. و در بین این پلهای آهنی آب جریان داشت. این سیستم منظم را که من
از پنجره ی قطار برای یکی دو دقیقه فقط نگاه میکردم، با سیستمهای غیرمنظم و بومی ایران مقایسه میکردم.
نمیشود دید مقایسه را کنار گذاشت حتی برای یکی دو دقیقه!

از دیدن گوجه فرنگی های قرمز و شاداب روی آن ساقه های سبز هیجان زده شدم. مثل بچه ها . . . کدو حلوايي
ها با آن اشکال متنوع و رنگهای زنده، . . . زرد . . . نارنجی . . . مثل سوسیس های نامرتب روی پشت بامها
چیده شده بود.

وقتی که میدیدم گوجه فرنگی ها و کدو حلوايي ها اینقدر مرا خوشحال میکنند، از خود پرسیدم شادي چیست؟ فکر کردم این گوجه فرنگی ها و کدو حلوايي ها چقدر خوشبختند که فقط بودنشان، رنگ پوستشان حتی از دور میتواند شادي بیاورند.

قطار جمعا چهار ساعت در راه بود. کوبه وسیع و بزرگ بود و با کوبه هاي قطارهاي ايران بسیار فرق داشت. ساعت 30: 1 بعدازظهر به جنوا رسیدیم. و من با احساسی بسیار خودماني که انگار ایتالیا کشور من است، پیاده شدم. این سفر مرا به یاد خاطراتي انداخت که قبل از انقلاب در ایتالیا داشتم.

اندک اندک کلمات و جملات ایتالیایی به یادم میآمدند. و زبان ایتالیایی که مثل موج هاي دریا پر از انحناست. و موسیقی زبانش این تصاویر را در ذهن تداعي میکند. . . . و بعد خاطرات کنفدراسیون . . . نه . . . نمیخواستم به یاد بیاورم. میخواستم از این خاطرات بگریزم. . . برایم در آن لحظه، آن لحظات اهمیت داشت که وقتی که قطار از شهرکها و دهکده هاي مرزی میگذشت، مردم برایمان دست تکان میدادند. همین دست تکان دادن مرا به زندگی دلگرم میکرد.

از ایستگاه قطار که بیرون آمدیم، به دنبال جایی گشتیم که اطلاعات توریستی به ما بدهند. اما همه جا تعطیل بود. ما از يك كوچه سرپایینی به طرف ساحل دریا رفتیم و در پارکی نشستیم. دربر دنبال پیدا کردن نان بودیم تا با پنیر و سوسیسی که همراه داشتیم بخوریم. اما همه جا تعطیل بود و (ن) میگفت که امروز کلا همه جا تعطیل است. فقط در مرکز شهر میتوانیم نان پیدا کنیم. کاوه دوباره قیافه اش درهم رفت و گفت دیگر حوصله ندارم که باز هم راه بروم. (ن) کلافه شد. اما باز هم با مهربانی و صبر و حوصله سعی کرد ما را شاد کند. شکل مقابله آدمها با مشکلات، و میزان صبر و حوصله آدمها، نموداري از تجربه هاي زندگی و انسانی و روحیه فردي به آدم میدهد که آدم میتواند نوع ارتباطش را با آنها تنظیم کند. اما (ن) صبورانه با ما راه میآمد. آیا او با بودنش با ما به وجه دیگری از وجود خودش پی میبرد؟ فکر کردم نکند (ن) فکر کند که ما اصلا به فکرش نیستیم؟ (ن) گفت برویم شاید بتوانیم پیژا پیدا کنیم. اما باز هم همه جا بسته بود. و ما در کوچه ها و خیابانها راه میرفتیم. و بالاخره مجبور شدیم به رستوران ارزان قیمتی برویم.

بعد از ناهار يك 100 دلاري دیگر باید تعویض میکردیم. در بانک انگار (ن) اذیت شده بود، یا اذیتش کرده بودند، نمیدانم. دوباره به نزدیکی هاي راه آهن رفتیم و روي صندلي هاي يك کافه که بسته بود، نشستیم. . . شهر خالی بود. هیچکس در کوچه ها و خیابانهای پرسه نمیزد. (ن) به کاوه گفت که برو دنبال يك کاتولوگ بگرد تا آدرس يك هتل در حد بودجه مان را پیدا کنیم. دیدم چهره اش خسته و گرفته است. مخصوصا بعد از تلفنی که به منزل برادرش در ونیز کرده بود و همسر برادرش گویا او را خوب تحویل نگرفته بود.

در پارک که بودیم به (ن) گفتم خیلی نگرانم که پولم دارد تمام میشود. و او گفت عیبی ندارد به خواهرت اعظم بگو که دوباره برایت بفرستد. اما چون من دلم نمیخواهد که بیشتر از این بدهکار بشوم گفتم: نه . . . چنین کاری نمیکنم. و علاوه بر این قري روي مسئله مالي صحبت کردیم. بعد از ساعت 30: 5 که کافه باز شد و ما مجبور شدیم به داخل سالن راه آهن برویم و روي صندلي بنشینیم، دیدم (ن) بسیار خسته و غمگین است. دوباره به آقای رفعتي هم زنگ زده بود و نتوانسته بود پیدایش بکند. فکر کردم نکند صحبت بر سر مسایل مالي موجب گرفتگی او شده باشد. واقعیت این است وقتی که فکر کردم اگر کار من و کاوه درست نشود، ما تنها و بي پناه خواهیم شد و با دست خالی و ندانستن زبان و ندانستن اقامت و ندانستن محلي براي زندگی، و تحصیل کاوه، و مسایل بسیار زیاد دیگر، ناگهان دچار وحشت میشدم. آدمی که پول نداشته باشد در يك کشور خارجي همه تپیا میزنندش، همه تحقیرش میکنند. شاید اگر خودم تنها بودم موضوع فرق میکرد، اما با کاوه مسایل بسیار پیچیده تر می شد. بسیار فکرها از مغزم گذشت. و با این فکرها منفجر میشدم. من در تمام طول انقلاب و جنگ شاهد تغییرات ناگهانی آدمها شده بودم و میدانستم که چگونه "شرایط" و "موقعیت" اثر مهمی در تغییر آدمها دارد. مگر نمایشنامه هاي "زن خوب سچوان"، "گالیله" و "آدم، آدم است" برتولت برشت از همین اثر صحبت میکنند! یادم آمد وقتی که 12-13 ساله بودم، همیشه جملات مهم نویسنده ها را روي جلد دفترهاي مدرسه ام درشت مینوشتم. تکرار دیدن آن جملات در طول مدرسه آن مفهوم را در مغز استخوانم فرو میبرد. یکی از آن جملات این بود: "وقتی که صحبت پول به میان میآید، بي اعتمادي از همانجا آغاز میشود." یادم نمیآید نویسنده این جمله چه کسی بود. اما این جمله در هر دوره اي به طور متوالي به سراغم میآمد.

و حالا دوباره به سراغم آمده بود. به خود گفتم باید منطقی فکر بکنم. خودم را گذاشتم جای (ن) و دیدم او حق دارد که ناراحت بشود. اگر من هم به جای او بودم ناراحت میشدم و او هم اگر به جای من بود، ناراحت میشد. همه ی این حساسیت ها، بی اعتمادی ها و اعصابهای متشنج و رنجها، زاییده ی شرایطی است که در آن هستیم. از یادآوری اینکه چگونه آدمها از زخم پذیری یکدیگر سوءاستفاده میکنند تا در یک شرایط خاص او را به زیر تازیانه بگیرند، دلم لرزید. چقدر آرزو داشتم کارم سریعتر درست شود که موقعیتم را تغییر بدهم که کار کنم و به دیگران کمک کنم و سرم بالا باشد و قد بکشم آنقدر قد بکشم که مثل درختهای خرماي خانه دزفولمان گنجشک های کوچولو برای نك زدن به میوه های شیرینم با هم دعوا کنند.

ادامه